

اسحاق - يعقوب





سارا ۱۲۰ سال زندگی کرد و در سرزمین کنعان درگذشت.

این موضوع مانع بزرگی برای ابراهیم بود.



اگرچه خدا وعده داده بود که در نهایت ابراهیم و نسل او مالکان آن سرزمین خواهند شد، ابراهیم نزد حیتان در جبرون رفت.

من در بین شما غریبه هستم. لطفاً به قطعه زمین به من بفروشید تا همسر خود را در آن دفن کنم.



تو رهبری پر قدرت هستی. هر زمینی را که دوست داری انتصاب کن.

به تو «نه» نفواهیم گفت.

قال که شما به من لطف دارید، لطفاً از عقرون پسر بفروایید که غار ملکفله را که کنار مزرعه‌اش است را به من برده. بپای کامل آن را پرداخت فواهم کرد.

عشرون از راه
رسید و گفت ...

ای آقا، من
هم مزرعه و هم غاری را
که در آن است به شما می‌دهم
تا همسر خود را در آن
دفن کنید.

ابراهیم قیمتش را که عشرون گفت بود
پرداخت کرد و مالک زمین شد

این اولین قطعه زمین بود که
ابراهیم در سرزمین وعده به
دست آورد ... قطعه‌ای زمین
برای دفن همسرش.

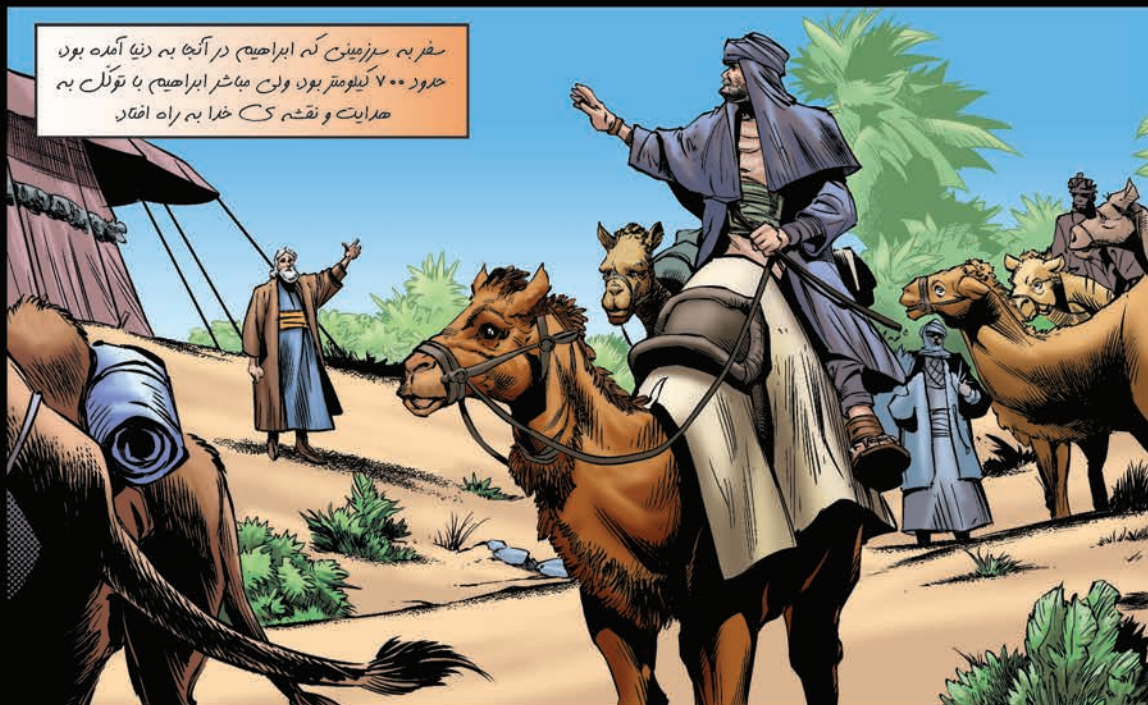
مزرعه را
به بهای کامل آن
قواهم فرید.

قیمت
زمین فقط چهار صد
سکه ی نقره است و این
اصلاً قابل شما
را ندارد.

ابراهیم برای همسر عزیزش سارا سوگواری کرد. او همراه با سارا شاهد
تحقق وعده ی معجزه‌آسای خدا، در به دنیا آمدن اسحاق بود



سفر به سرزمینی که ابراهیم در آنجا به دنیا آمده بود
حدود ۷۰۰ کیلومتر بود ولی مباشر ابراهیم با توکل به
هدایت و نقشه خدا به راه افتاد





لطفاً به من
بگو پدر تو کیست؟ آیا در
قانه ی شما برای من و مردان
من جایی هست تا شب را
در آنجا بمانیم؟







فراوند، به آقای ابراهیم
برکت فراوانی داده است. به او
کله‌های کوسقند، گاو، شتر و الاغ
و همچنین نقره و طلا و غلامان
بخشیده است.



پسرش اسحاق که در
زمان پیری او به دنیا
آمده، همسری ندارد.
سوکند داده که برای پسرش از میان
قوم خودش همسری انتخاب کنم.
به این دلیل است که این مسیر
طولانی را آمده‌ام.



او گفت:
فراوندی که همیشه او
را اطاعت کرده‌ام تو را
موفق خواهد کرد.



من از خدا خواستم نشانه‌ی
دختری که او در نظر دارد این باشد
که به من ملوید: «بنوش ای آقا.
برای شترهایت هم آب آورم.»



قال
امیدوارم که شما به آقای
من مرحمت کنید و تقاضای مرا
پذیرید.
و اگر باستان
منفی است بفرمایید که
از کدام راه اینجا را
ترک کنم.





بگذار ریکا
یه هفته یا ده روز اینجا
پیش ما بمونه و بعدش
بیاید.

باید برگردم. راه
درازی پیش رو دارم.



بله هن با
آنها پیش همسرم
می روم.

آیا عاضری به این زودی
قبل از اینکه ما بتونیم چیزی
تو را آماده کنیم، بروی؟



حال که
قراوند سفر مرا موقتیت
آمیز کرده، لطفا بازگشت ما را
به تأخیر نیندازید.

پس
بگذار ریکا رو صدا
کنیم و ببینیم نظر
خودش چیه.



تو را تنها
نمی فرستیم. نذیمه های
تو هم با تو خواهند آمد.



باشد که
مادر هزاران هزار نفر
پشوی.

باشد که نسل های تو
شهرهای دشمنان خود را به
تصرف بیاورند.



به این ترتیب مباشر ابراهیم و ریکا به طرف ابراهیم و اسحاق به راه افتادند

یک روز اسحاق هنگام غروب بیرون
رفت تا در بیابان قدم بزند



و دید که کاروان مباشر پدرش باز می‌گردد



و دختر جوانی... نیز همراه آنها بود

ریکا صورتش را با روبند می‌پوشاند...



ایشان
اسحاق، پسر ابراب
من ابراهیم هستم.

... مباشر هم می‌اشقات را برای
اسحاق تعریف کرد

نقشه می‌خورد برای قوم اسرائیل و آمدن
مسیح موعود ادامه پیدا کرد...

اسحاق ریکا را خیلی دوست داشت
و پس از مرگ مادرش اینک تنه یافت.



پس از درگذشت سارا، ابراهیم با زن
دویم به نام قطوره ازدواج کرد و او
فرزندان دومی برای ابراهیم به دنیا آورد.

آقایمان
ابراهیم درگذشته
است!

در زمان حیاتش، هدایایی به فرزندان
همسران صیحه‌ای خود داد و آنها را بیرون کرد و
تمام دارایی و ارث خود را به اسحاق بخشید.

ابراهیم در سن صد و هفتاد و پنج سالگی وفات یافت.
اسحاق و اسماعیل هم او را دفن کردند.

آنها او را در آرامگاه مقدس در کنار سارا دفن کردند.

همان‌طور که خداوند به ابراهیم وعده داده
بود، اسماعیل صاحب دوازده فرزند شد که
هر کدام رهبر یک قبیله بودند.

و آن‌ها نیاکان اعراب
امروز هستند.

خدا اسحاق را برکت داد و با او بود.

ربکا حامله نمی‌شد، پس اسحاق دعا کرد و خدا دعا را مستجاب فرمود و ربکا آبستن شد.

ربکا دوقلو آبستن بود، بچه‌ها در زخم او بر ضد یکدیگر دست و پا می‌زدند. پس او از خدا پرسید...

در رحم من چه فیر است؟

دو ملت در رحم تو هستند. تو دو قوم را که رقیب یکدیگرند، به دنیا خواهی آورد.

یکی از دیگری قویتر خواهد بود و برادر بزرگ قادم برادر کوچک خواهد بود.



این‌هم
فرزند اولتان ...
فیلی مو داره!

اسم او را
عیسو می‌گذارم!

عیسو یعنی پیر و دل‌خواه او را آیدوم نیز
من خواندند چرا که رنگ پوستش سرخ بود.

برادرش هم
داره به دنیا میار ... پاشنه ی
برادرش رو گرفته!

پس نام او یعقوب
خواهد بود.

یعقوب یعنی پاشنه گیر و حیل‌گیر.

عیسو شکارچی ماهری شد و صحرایا را دوست داشت.



ولی یعقوب مرد آرامی بود که بیشتر دوست داشت در خانه بماند.



پسر عزیزم، گوشت شکاری رو که آوردی خیلی دوست داشتم!



استحقاق عیسو را، اقا ربکا یعقوب و روح لطیفش را بیشتر دوست داشت.



یه کمی از اون آش قرمز که می‌پزی به من بده. دارم از گشکی می‌میرم!

باشه ولی به شرطی که حق نفست زارگی خودتو به من بدی.



قبوله ... آگه بمیرم، حق نفست زارگی به چه دردم می‌خوره؟

سوگند بفور.

سوگند می‌خورم ... حالا غذا بده بفورم!



فرزند نخست زاده دو برابر ارزش من گرفت و همچنین رئیس خاندان و گاهن خانواده نیز من شد.



آقا عیسو ارزش و تقدس حق نخست زارگی خود را ندانست.

در آن سرزمین قحطی شدیدی به وجود آمد.
خداوند بر اسحاق ظاهر شد و به او گفت که به مصر نرو
پس او نزد ابیملک پادشاه غلطین رفت.



در اینجا بمان و من تمام
آنچه را که به پدرت ابراهیم
و عده داده بودم به تو خواهم داد.

نسل تو را مانند ستارگان آسمان زیاد
می‌کنم. تمام ملل از طریق نسل تو
برکت خواهند یافت.



این زن
که همراه توست
کیست؟

اون
فواهر منه ... و با
ما همسفر شده.



اسحاق همان گاهی را مرتکب شد که
پدرش انجام داده بود و به خداوند اعتقاد نکرد
که از آنها محافظت کند.

چرا این کار را
کردی؟

ممکن بود یکی از مردان
من با زنت هم‌بستر شده و
تو مسئول این گناه بزرگ
می‌شوی.



ای!



این فرمان
را در سراسر این سرزمین اعلام
کنید ... هیچ‌کس به اسحاق و همسرش
بدرفتاری نکند. هر کس با آنها بدرفتاری
کند، کشته فواهر شود.



شبهان جبار با شبهان اسحاق دعوا کردند و گفتند: «این آب مال ماست.»



پس اسحاق از آنجا کوچ کرد و چاه دیگری حفر کرد. اسم آن چاه را «آزادی» گذاشت. او گفت: «خداوند به ما آزادی داده است تا در این زمین زندگی کنیم.»

این ملک به اتفاق مشاور خود، به ملاقات اسحاق رفت.



خدا آنقدر اسحاق را در سرزمین فلسطین برکت داد که این ملک از او خواست آنجا را ترک کند.



دوباره خدا به او ظاهر شد و به او گفت که ترسان نباشد...



... چون او با اسحاق خواهد بود و نسل او را فراوان خواهد کرد.

اسحاق با همسرانش در صلح بودند و در خانواده اش صلح و آرامش وجود نداشت.



عیسو با دختران قوم خودش از رواج نذر بله به دو دختر از طایفه های بت پرست آن نواحی از رواج نذر این موضوع زندگی را برای اسحاق و ریت سخت کرد.

ما حالا فهمیدیم که خداوند با توست و ترسیدیم. ما همیشه رفتار خوبی با شما داشتیم پس بیا یک قرارداد صلح و دوستی ببندیم.



ما سوگند دوستی و وفاداری می‌فوریم.



من فیلی پیر و شمام
دیگر نمی بیند. ممکنه
بزودی بمیرم.

کمی گوشت شکار پیار و اون
غذای خوشمزه ای رو که دوست
دارم پبز... می خوام قبل از
مردنم برگشت بدم.



الآن شنیدم پدرت به عیسو
گفت تا با گوشت شکار برایش غذای
مورد علاقه اش را بپزه تا بغوره و اونو
برگشت بده.
سریع دو تا بزغاله بیار.
من اونو رو می پزم و غذایی
رو که پدرت فیلی دوست داره
می پزم.
باید غذا رو واسه
پدرت ببری تا تو رو
برگشت بده.



ولی بدن
عیسو موی زیاد داره، ولی
بدن من مو نداره.
اگه پدرم
بفهمه من میخوام
فرییش بدم، بر عکس منو
لعنت می کنه.

کاری
رو که گفتم بکن و
هر چه لعنته به کردن
من بیفته.



اینا
بهترین لباسای عیسو
هستن. پوش تا بوی
اونو بدی.



و این
پوست بز رو روی
بازوهاش بند تا شبیه
بازوهای عیسو بشه.
با این غذای خوشمزه
پدرت فکر می‌کنه که تو عیسو
هستی و تو را برکت می‌ده.



صدای تو مثل
صدای یعقوبه اما
بازوهای تو مثل عیسو.
آیا تو واقعا
عیسو هستی؟

بله.
من عیسو
هستم.



کمی از اون غذا رو
بیار تا بفورم.



پدر عزیزم.

بله پسر
... تو کدوم یکی از
پسران منی؟

عیسو. پسر بزرگ
شما هستم. آن غذای شکار
خوشمزه‌ای رو که دوست دارید
آوردم تا بفورین و منو
برکت بدین.

نزدیک بیا تا
لمست کنم و مطمئن بشم
که تو عیسو هستی.



پسر ۳،
نزدیکتر بیا و منو
پیوس.

پوی
فوش پسر من، مانند
پوی مزرعه‌ایه که خداوند
اونو پرکت داده.

خدا از آسمان شنیم و
از زمین فراوانی نعمت
به تو برده.



ملت‌های
زیادی بندگان تو باشن و
مردم در مقابل تو
تعظیم کنن.
لغت بر کسی که تو
رو نفرین کنه و مبارک باشه
کسی که برای تو
دعای خیر کنه.







عجله کن،
وسایلت را بردار و
پیش برادرم
لابان برو.

فردار شرم که برادرت
نقشه ی انتقام از
تو رو کشیده.



ولی
اون برادرته!

اون دیگه
برادر من نیست و این
دفعه آفره که اون می تونه
منو خرب بره.



کمون نکنم
که این سنگ بیشتر از این
شمشیر تو تیز کنه. به نظر میار میفوی
فون های زیادی بریزی.

نه ...
فقط فون یعقوب
میله گر رو.



به بین النهرین فونه ی پدر بزرگت
بتوفیل برو و با یکی از دخترای داییت
لابان ازدواج کن.

دعا می کنم فرزند تو رو برکت بره.
فرزندان فراوانی بهوت بره. باشه که
فرزندان تو مالک سرزمین بشن که خدا
وعده اونو به ابراهیم دار.



چندکی بعد، در چادر اسحاق ...

از اینومه
ژنای غریبه که عیسو
آورده فسته ام و از زندگی
سیر شدم.

ترشیج میدم بمیرم و
دیگه نبینم یعقوب با این
دشتران حتی ازدواج
می کنه.

یعقوب
رو بیارین پیش
من.



پس اونا از زنان کنعانی من
فوششون نمیار ... شاید بتونم جبران
حق نسفت زارگی از دست رفته ام
رو بکنم ...



تو می تونی
تو فونه ی پدر من پناه
بگیری.
برادرم، لایان بهت می که
چیکار باید بکنی.



یعقوب برای اطاعت از
پدرش به سمت خزان
و خانواده ی مادرش
به راه افتاد

او از دست برادرش عیو به آنجا پناه برد و همچنین امیدوار بود
همسری مناسب هم پیدا کند.



یعقوب هنگام غروب آفتاب در محلی
توقف کرد تا استراحت کند.
همان جا سنگی زیر سر خود
نذاشت و خوابید.

عیو برای بار سوم ازدواج کرد ولی
این بار با دختر عمویش اسماعیل
ازدواج کرد. احتمالاً در تلاش است
که بتواند وصیت نامه ی پدرش را
عوض کند.

من خداوند هستم، خدای پدرت
ابراهیم و خدای پدرت اسحاق.

نسل تو مانند غبار
زمین زیاد خواهد شد ...

من به وسیله ی تو و
فرزندان تو، همه ملت ها را
برکت خواهم داد ...





هر جابروی از تو
محافظت خواهم کرد.









در بین ما
رسم نیست که دختر کوچک
رو قبل از دختر بزرگتر شوهر
بدریم.

فعلًا تا جشن روز هفتم
عروسی صبر کن. بعرض من
را حیل رو هم بخت میدم. در
مقابل تو هم هفت سال دیکه
باید برام کار کنی.



تو مرا
فریب داری! من به
فاطمه را حیل برای تو کار کردم
ولی تو منو فریب داری و
خواهرش لیه رو به من
داری!



لاپان!!!



بالاخره هر دو دختر کابلان، پسرانی
برای یعقوب به دنیا آوردن.

هر زمان که آن‌ها نم‌توانستند حامله بشوند، کنیزان
آنها یعنی زلفه و بلهه برایشان فرزندان به دنیا می‌آوردند.



زندگن یعقوب در سرزمین مادریش رونق یافت و او صاحب ۱۱ پسر و یک دختر به نام دینم شد.

بعد از اینکه راحیل پسرک به نام یوسف به دنیا آورد
یعقوب نزد پدر زن خود رفت.



اجازه بده
همراه همسرا، فرزندانم
و مال و اموالم برم پیش
قانونده ام.

می‌دونم
که خداوند به خاطر تو
منو برکت داده. پس همیشه
بمون و بگو مزدت فقده تا
بخت برم.



کله ی
کوپک تو تحت مراقبت
من اینقدر بزرگ شد.
اقا حالا دیگه
وقتشه که من به فکر
خودم و قانونده ام
باشم.

چی میتونم
بخت برم؟



فقط یک چیز
می‌خواهم. اجازه بده
بزه‌های سیاه و بزغاله‌های
ابلق یا قالداریا به جای
مزد خودم بردارم.
فقط همین‌ها رو به
جای مزد برمی‌دارم. آره هر
چیز دیگه‌ای پیش من دیدی
بدون که اونو دزدیدم.

موافقم.



لابان تمام بزهای ابلق یا قالداریا هم سیاه را جدا کرد
و به پسران خود داد تا به مدت سه روز آنها را دور نگاه دارند.





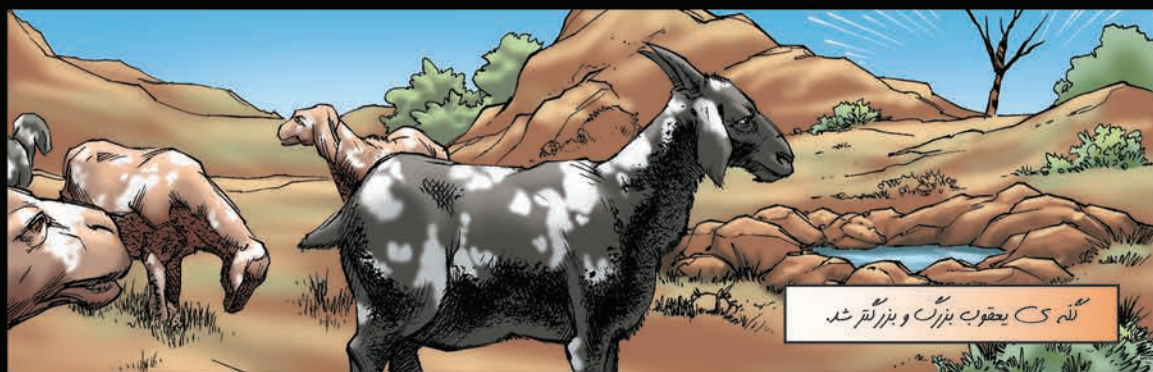
او شاخه‌های درختان را برداشت و روی پوست آنها را خط خطی کرد تا سفیدی آنها معلوم شود. وقتی گله برای نوشیدن آب می‌آمد، او این شاخه‌ها را در آبشور آنها می‌انداخت.

البته این کار را فقط برای حیوانات قوی می‌کرد.

آن‌هایی که ضعیف‌تر بودند، پیش از آب‌نوشی می‌مردند.



در چنین شرایطی یعقوب نقشه‌ای در سر داشت.



گله‌ی یعقوب بزرگ و بزرگ‌تر شد.



او صاحب گله‌های بسیار و شتران و الاغ‌ها و نوکران بسیار شد.

تا چند وقت دیگر، هر چی داریم و نداریم، همیشه مال شوهر فواهرمون.



من این موضوع رو درست می‌کنم.



رفتار پدر
و برادر اتون با من
عوض شده.



پدر شما ده بار دستمزد منو
عوض کرده ولی خدا گله‌های اونو
کم کرده و به من اضافه.

خدا کارهایی رو که
لاابان با من کرده دیده
و می‌فواد من به سرزمین
فودم برگردم.



اونو ما رو
مث غریبه‌ها نگاه می‌کنن.
اینجا که ارثی هم نداریم.

هر کاری که
خدا می‌که رو انجام بده و
ما کنار تو هستیم.



پس هئامین که لایان رفته بود پشم گوسفنداناش را بیچند،
یعقوب هر چه داشت را برداشت و از آنجا فرار کرد.

ای راحیل بنت‌هایی رو که در
خانه‌ی پدرش بود هم دزدید.



پدر تون
ما رو پیدا کرده.

پدر من
مرد سفتگیریه.



مواظب
باشید مباردا هیچ حرف
ضوب یا بدی به یعقوب
نگوید.



پدر جان.
فرمگارا می‌کن سه روز پیش
یعقوب همه چیزش رو برداشته و
از اینجا فرار کرده.

عجله کنید.
برادرا و مردانت را
بیار اینجا.

اوتا با گله ی
بزرگی رفتن. پس
راحت می‌تونیم
بهبون برسیم.



چرا مرا فریب
دادی و بدون
فبر فرار کردی؟

تو حتی نگذاشتی که من
نوه‌ها و دخترهایم را
برای فداافتنی ببوسم.

اقا فدای تو به من
گفت که به تو آسیبی
نرسانم.

ترسیدم مباردا
دخترات رو با زور از من
بگیری.



این کارت
فیلی احمقانه بود.
تو حتی بت‌های
مرا دزدیدی!

پرو تمام پادرا رو
بگرد و معرفت رو
ثابت کن.

یعقوب نم‌دانست که راحیل
بت‌ها را دزدیده است.



تمام اموال
منو چستو کردی. اون
پیزی رو که دنبالش می‌گشتی
پیدا کردی؟
بیست سال با تو
بودم. هر وقت هیوان درنده‌ای
یکی از کوسفنداتو می‌گشت، من اونو از
گلنه‌ی خودم پیدان می‌کردم ...
از اونطرف ببین برفورد تو با من
چطوره!
خدا زحمات منو
دیره که چطوری واسه
تو کار کردم.



راجیل بت‌ها را زیر جعاز شتر
پنهان کرده بود و خودش هم
روی آن نشسته بود.

پدر جان،
بیشین چون عادت ماهانه
زنانگی دارم نمی‌تونم در
همنور شما بلند شوم.



پس کجا هستند؟

من اونو
رو پیدا می‌کنم
و هر فم رو ثابت
می‌کنم.



اینجا دخترای
من ... بچه‌هاشون، نوه‌های من
... این گلّه هم گلّه خودمه. پس بیا با
هم به پیمان ببندیم.



پس آن‌ها ستون‌ن سنگ به عنوان نمادی از پیمان‌شان با
هم برپا کردند که هرگز به هم آسیب نخواهند رساند.

و پیمان خود را با جشن عظیمی به پایان رساندند.



روز بعد، لابان نوه‌ها و دخترانش را
بوسید برای آن‌ها دعا‌ی خیر کرد و
به طرف خانه‌اش راه افتاد.



به عیسو بگوئید، من تا به حال پیش لایان بودم. در آنجا صاحب گاوها، الاغها، گوسفندان، بزها و غلامان شدم. حالا امیدوارم که مورد لطف و بخشش تو قرار بگیرم.

جلوتر از ما بروید و با برادرم عیسو صحبت کنید.

یک شب وقتی یعقوب در راه بود چند فرشته که خدا را دید.

او به یاد آورد که خدا با اوست و اسم آنها را «معانیایم» گذاشت.



چند روز بعد ...



این خبر خوبی نیست ... سریع افراد و گله‌ها را به دو گروه تقسیم کنید.

ما پیش برادرت عیسو رفتیم. اون داره با چهار صد نفر میار اینها.



فردا تو وعده داری که مرا پرکت می‌دهی و نسل من مانند ریگ‌های کنار دریا زیاد خواهند شد ...

اگر عیسو به دسته اول حمله کنه، دسته دوم می‌تونن فرار کنن.



فردا چند بز، چند گوسفند، چند شتر، چند گاو و در انتها چند الاغ آماده کن و به سمت عیسو حرکت کنین. بین گله‌ها فاصله بذارین.

وقتی برادرم عیسو رسیدین، بگین: «اینجا هدیه‌ای از جانب بنده ی شما یعقوب هستن ... خود او هم دارد پشت سر ما می‌آید».

يعقوب تمام هدايا و گله‌ها و افراد را جلوتر فرستاد و خودش تنها در اردوگاه ماند.



تمام آن شب يعقوب با مردی کشتی گرفت.

خیلی‌ها بر این باور هستند که آن مرد عیسی مسیح مجسم را ملاقات کرده است.



تمام سینه‌دهی. آن مرد ضربه‌ای به ران يعقوب زد و ران او از جا در رفت.

باید بروم.
چون سپیده صبح
می‌دهد.

تا مرا برکت ندهی.
نمی‌گذارم بروی.

بعد از این اسم
تو يعقوب نخواهی بود ... بلکه اسرائیل.
چون تو با خدا و انسان مبارزه کردی و
پیروز شری.



يعقوب اسم آن مکان را غنیمیل گذاشت. زیرا او
خدا را رو در رو دیده بود و زنده مانده بود







مقبضه
از آن دسته‌های دیگری
که داریم، چیست؟

ما با دشمنی از هم
جدا شدیم. پس این چیزها
را برای جلب رضایت
تو فرستادم.



نه، خواهش
می‌کنم. دیدن روی تو
برای من مثل اینکه که خدا
را داریم.

باید این هدایا را
از من بگیری.

برادر جان،
من به اندازه کافی
دارم. این‌ها را برای
خودت نگه دار.



به خاطر پافشاری تو
آن‌ها را به عنوان هدیه
قبول می‌کنم.
پس حاضر شو
تا برویم. من هم با
شما می‌آیم.

ما
نمی‌توانیم بیاییم.

ما باید قبلی آرام
حرکت کنیم چون بقیه‌ها کوچک
هستند و من هم باید از کوسفندران و
گاوها و بقیه‌های اونا مواظبت کنم.



پس بگذار چند نفر از
این مردانی که با من
هستند با شما بمانند.

اختیابی به
آنها نیست. فقط لطف
تو برای من کافی.



یعقوب در سرزمین کنعان، مزرعه‌ای از پیران حمور خرید.

یک روز دینم دختر یعقوب و لیم به دیدار چند نفر از زنان کنعان می‌رفت.
شکیم پسر حمور که رئیس آن منطقه بود او را دید.

و به زور او را گرفت و به او تجاوز کرد.



دفترم دینه،
چه اتفاقی افتاده؟



کاری که اون
کرده مایه ی فحالت و
شرمساریه.

او به این دختر
بی‌فرمتی کرده!

پسر من
شکیم عاشق دختر شما
شده. فواش می‌کنم اجازه
بدرین تا با اون ازدواج کنه.



ما نمی‌تونیم
بزاریم فواهرمون با مردی
که فتنه نشده ازدواج کنه.
تمام مردان
شهر شما هم باید
مثل ما فتنه بشن.



ولی او
عاشق دختر شماست.
فواش می‌کنم
اینجا بمونین تا عروسی
بقه‌ها رو راه بندازیم.



حمور و پسرش موافقت کردند و به تمام مردان شهر گفتند که باید ختم شوند تا دختران و پسرانشان بتوانند با خانواده‌ی یعقوب ازدواج کنند



سه روز بعد شمعون، لاوی که برادران دین بودند انتقام گرفتند.

و قتل که مردان شهر به خاطر ختم شدن هنوز در داشتند تا همان آنجا حمله کردند و تمام مردان آن شهر شامل حمور و پسرش شلیم را کشتند.

و همه چیز را بعنوان غنیمت برداشتند.

این چه کاری بود که شما کردید؟!



اونا سزای کارشان را دریافت کردند.

اما اونا با فواهمون مثل یک فاشه رفتار کردند.

تعداد ما اندک است و اگر ساکنان این سرزمین با هم متحد شوند و به ما حمله کنن، تمام ما نابود فواهم شد.



یعقوب به فرمان خدا به بیت نیل بازگشت.
بیت نیل مکانی بود که خدا به یعقوب، زمانی
که از دست برادرش فرار می کرد، ظاهر شد.

باید خود را از
تمام بت ها پاک کنیم. خود را
پاک کنید و لباس نو بپوشید.



همه ی کانی که حلقه های طلایی و بت داشتند، آنها را نزد
یعقوب آوردند و او آنها را در بیت نیل چال کرد.



یعقوب در جایی که خدا بر او ظاهر شده بود، قربانهایی برای
پرستش خدا بنا کرد. ترس خدا بر تمامی هم یگان آنها فرود آمد و
هیچکس جرأت نکرد که به آنها حمله کند.



یعقوب اسم آنها را قریانه بیت نیل
گذاشت. زیرا خدا در آنجا با او صحبت کرده بود.

عیسو پدر آدمیان شد

کلمه‌ی آدمی
ریشه‌ی کلمه‌ای به
معنای سرخ است.



نه تنها موی عیسو سرخ
بود بلکه تمام سرزمینی که
در آن زندگی می‌کرد نیز
از شن و ماسه‌ی سرخ
رنگ پوشیده شده بود

پس از اینکه یعقوب به کنعان
بازگشت، پدرش اسحاق نیز مُرد

پسرانش او را در مقبره‌ی
خانوادگی شان دفن کردند

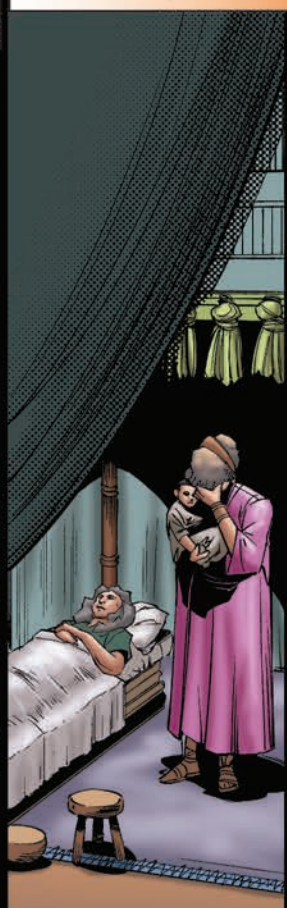


راحیل اسم پدرش را
بدن اوئی (یعنی پسر غصه
من) گذاشت.

ولی پدرش او را بنیامین
(یعنی پسر دست راست من) نامید.



پس از آنکه یعقوب و خانواده‌اش
بیت نیل را ترک کردند موقع زایمان
راحیل رسید. زاییدن او بسیار
مشکل بود و او پس از تولد پدرش
درگذشت.



یعقوب در سرزمین کنعان، جایی که پدرش
زندگی می‌کردن ساکن شد

